

مگر آدم چقدر شکلات می خواهد؟

سرعت تغییرات در دنیای آینده سریع تر از تغییرات دوران کودکی ما و امروز است. به همین دلیل، باید فرزندانمان را برای زندگی آینده آماده کنیم. اگر می خواهید بدانید کشوری توسعه می یابد یا نه، اصلاً سراغ فناوری کارخانه و ابزاری که استفاده می کند نروید، برای دیدن توسعه به دبستان ها بروید و ببینید. در این شماره، به کمک داستان، این نگاه به توسعه را با سواد مالی پیوند خواهیم زد. در حال حاضر آموزش «هوش مالی» یا «سواد مالی» از دو طریق برای کودکان امکان پذیر است: ابتدا از طریق خانواده و سپس مدرسه و آموزشگاه های مرتبط. ما بارش های مدرن آموزشی می توانیم به زندگی آن ها جهت دهیم تا هزاران مرتبه شادتر و ثروتمندتر از ما زندگی کنند. همچنان که کودک در دبستان با ریاضیات و حساب و کتاب آشنا می شود، متوجه می شود برای به دست آوردن پول راه های مناسبی وجود دارند، از جمله پول گرفتن از والدین. در اینجا بحث مهم پول توجیبی مطرح می شود. راه دیگر کسب درآمد از طریق کار کردن است. در این دوره باید کودک را با مفاهیم کار آفرینی آشنا کرد. امید است در شماره های بعدی مخاطبان مجله را با مفاهیم هوش مالی و کار آفرینی کودکان بیشتر آشنا کنیم.

وقتی درباره ی نیاز و خواسته یاد گرفتیم

حمید و حامد دو برادرند. قرار بود بعد از بازی و شیطنت در پارک به خرید بروند. از خوشحالی اینکه قرار است با بابابزرگ مهربانشان برای مهمانی فردا شب به فروشگاه بروند، دست از پا نمی شناختند. بابا بزرگ گفت: «بچه ها، هر چه سریع تر سوار ماشین شوید. باید عجله کنیم، وگرنه ممکن است به بقیه کارها نرسیم.»

حمید و حامد هیجان زاده و به سرعت روی صندلی عقب ماشین نشستند. در طول مسیر هر کدام فهرستی از چیزهایی را که در تمام طول هفته به آن ها فکر کرده بودند، در دست داشتند و راجع به آن با هم حرف می زدند. حامد یواشکی به حمید گفت: «من شکلات، تخم مرغ شانس و بستنی را خیلی دوست دارم» بعد در حالی که چشم هایش گرد شده بود و هیجان داشت، گفت: «وای خدای من، شکلات ها با مغزهای خوشمزه ی داخلشان چقدر عالی اند!»

حمید در حالی که به صورت هیجان زده ی برادرش نگاه می کرد، گفت: «فکر کنم تو شکلات پاستیلی هم خیلی دوست داری!» حامد جواب داد: «من عاشق شکلات با مغز فندق و کنجدم.» بابابزرگ ماشین را پارک کرد و با خنده گفت: «بریم نوه های خوشگل من!»

جلوی در ورودی فروشگاه، علی و مانی هم ایستاده بودند. حمید تا آن ها را دید با هیجان به طرفشان رفت و پرسید: «اینجا چه کار می کنید؟»

مانی تپلی با همان لحن خندانش گفت: «باید با هم برویم خرید.» بابابزرگ گفت: «من و حامد و علی برای تهیه ی لوازم مورد نیاز مهمانی فردا شب به بخش مواد غذایی می رویم.»

حمید و مانی هم به سرعت از پله ها پایین رفتند تا به فروشگاه ورزشی بروند و در آنجا تی شرت های فوتبالی جدیدی را که آمده بود ببینند. مانی گفت: «من تیم استقلال و پیراهن آبی رنگ آن را دوست دارم.»

علی هم گفت: «اما من تیم پرسپولیس را دوست دارم.»

در سوپرمارکت، بابابزرگ برای تهیه ی فهرست خریدش، چرخ دستی را برداشت. حامد بی صبرانه منتظر بود به بخش شکلات و بستنی ها برسند، چون بابابزرگ به حامد و علی گفته بود کنار چرخ دستی بمانند آن ها خوراکی هایی مثل چای، شکر، قند، سبزی و گوشت را داخل چرخ خرید گذاشتند تا به غرفه ی شکلات ها رسیدند.

بابابزرگ به حامد گفت: «بابا جان، حالا تو می توانی دو چیز برای خودت بخری.»

حامد با تعجب گفت: «فقط دو تا؟ اما شکلات فندقی، شکلات کنجی، تخم مرغ شانس و ...»

بابابزرگ حرف نوه اش را قطع کرد و با خوش رویی گفت: «عزیزم، تو فقط می توانی دو چیز انتخاب کنی؟ حامد با ناراحتی گفت: «اما پدر بزرگ ...»

بابابزرگ خیلی سریع گفت: «پسرم، تو می خواهی تمام خوراکی های داخل این غرفه را داشته باشی، اما آیا واقعا به همه ی آن ها نیاز داری؟» حامد در حالی که مأیوس شده بود، گفت: «اما من می توانم تمام آن ها را بخورم.»

بابابزرگ گفت: «تو نمی توانی همه ی این خوراکی ها را بخوری. این ها چیزهایی نیستند که تو واقعا به آن ها نیاز داشته باشی!» علی از بابابزرگ پرسید: «بابابزرگ، چه فرقی دارد که چیزی را نیاز داشته باشیم یا آن را بخواهیم؟»

بابابزرگ جواب داد: «خب عزیزم، آن چیزهایی که ما به آن ها نیاز داریم، چیزهایی هستند که برای ادامه ی زندگی باید از آن ها استفاده کنیم؛ مثل غذا، لباس و چیزهایی شبیه آن. چیزهایی که ما می خواهیم، معمولاً چیزهای خوبی هستند که ما دوست داریم آن ها را داشته باشیم، اما اگر آن ها را نداشته باشیم هم اتفاق خاصی نمی افتد. مثلاً شکلات، رفتن به تعطیلات و داشتن بازی های رایانه ای.»



بابابزرگ به حامد گفت: «مثلاً تو برای اینکه سالم و قوی باشی، به غذای سالم نیاز داری، اما چیزی که تو می خواهی، مقدار زیادی شکلات و بستنی است که برای تو خوب نیست.»

حامد با ناراحتی و زیر لب گفت: «آخه خیلی خوشمزه اند!»

اما تو باید ابتدا چیزهایی را که واقعاً نیاز داری تهیه کنی. بعد، با بقیه ی پولت هم بعضی از چیزهایی را که می خواهی بخری. بنابراین، نباید فقط چیزهایی که می خواهی بخری. تو می توانی به اندازه ی ۱۵ هزار تومان برای شکلات، بستنی و تخم مرغ شانس خرج کنی.»

بعد هم رو به هر دو گفت: «بچه ها، این برنامه ریزی خرید کردن

است.»

حامد و علی جواب دادند: «متوجه شدیم بابابزرگ. بعد هم با خوشحالی به سمت غرفه ی شکلات و بستنی رفتند. آن ها قیمت ها را با هم مقایسه می کردند. حامد اول مقداری شکلات فندقی که خیلی دوست داشت برداشت. بعد رفت به قسمت بستنی ها، اما نتوانست با مقدار پولی که پدر بزرگش به او داده بود، بستنی دوست داشتنی اش را بخرد. مبلغ بستنی هایی که او انتخاب می کرد، از بقیه ی پولش بیشتر بودند. در نهایت، حامد و علی با مشورت هم یک بستنی کوچک تر شکلات فندقی انتخاب کردند تا نتوانستند بستنی هم بخرند. در طبقه ی پایین فروشگاه، حامد مشغول تماشای لباس های تیم ملی بود. بابابزرگ، حامد و علی به آن ها رسیدند. حامد با هیجان به سمت بابابزرگ رفت و گفت: «بابابزرگ، تی شرت های جدید خیلی خوب هستند!»

پسرها خیلی خوشحال شدند!

حامد با شیرین زبانی به پسرها گفت: «شما باید چیزهایی را که به آن ها نیاز دارید تهیه کنید. بعد اگر پولی داشتید و پس انداز کردید، می توانید چیزهایی را هم که می خواهید بخرید.»

بابابزرگ در حالی که حامد را بغل می کرد، گفت: «این حرف حامد عزیزم بسیار درست و دقیق است.»

زمانی که همه با هم برای سوار شدن به ماشین به سمت پارکینگ می رفتند، بابابزرگ از بچه ها پرسید: «بچه ها، آیا شما امروز چیز مهمی یاد گرفتید؟» همه یک صدا گفتند: «بله»

بابابزرگ از حامد پرسید: «حامد جان، تو بگو چه چیزی یاد گرفتی؟» حامد با شیطنت گفت: «من می خواهم به پارک بروم. می خواهم لباس جدید فوتبال را بپوشم و با دوستانم بازی کنم، اما من نیاز دارم قبل از روز چهارشنبه تکالیف مدرسه ام را انجام بدهم.»

بابابزرگ و بچه ها به حرف های بامزه ی حامد خندیدند. همگی سوار ماشین شدند تا به خانه برگردند و برای مهمانی شب بعد آماده شوند.

بابابزرگ لبخندی زد و گفت: «بیا برویم یک لباس ورزشی برای فوتبال مدرسه ی تو بگیریم.»